

گیسوی من، دخترک شیرینم، مرا ببخش برای همه دوری‌ها و دل‌تنگی‌هایی که هر دوی ما و بلکه هر سه ما در این مدت ۱۰ ماه متحمل شدیم. مرا ببخش برای تمامی شب‌هایی که کنارت نبودم تا دستان کوچک و گرمت را بفشارم تا به خواب روی. مرا ببخش برای همه لحظاتی که آغوش مادرت را کم داشتی. برای همه شب‌هایی که از درد دندان تب کردی و من کنارت نبودم، مرا ببخش. طلا گیسوی من، برای اولین هفته دوری‌مان که هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم چه شده و چه چیزی در انتظارمان است و تو به نشانه اعتراض دوری از آغوش مادر یک هفته در تب سوختی، مرا ببخش. برای اینکه نه‌تنها از مادر بلکه از پدرت هم دورت کردند، مرا ببخش.

باور کن نمی‌دانستم در کشوری که مادرت در آن به دنیا آمده و بزرگ شده، چنین سرنوشت هولناک و دردناکی را برایت رقم زده است، که اگر می‌دانستم، لحظه‌ای در بستن چمدان سفر دو هفته‌ای‌مان به تهران در اسفند ۹۴، تعجیل نمی‌کردم. لحظه خداحافظی ما، پدرت در فرودگاه لندن، آن روز سرد آخر زمستان که با شیرینی و شیطنت تمام در آغوش جای گرفتی و بوسه خداحافظی را بر گونه‌اش نهادی، چه می‌دانستم که در تقدیرمان دوری طولانی رقم خورده باشد؟ روزی که تو را از آغوش و سینه‌ام که تا چند روز پیش از آن شیر می‌خوردی، در نهایت بی‌عدالتی و بی‌انصافی جدا کردند و امید صبح آزادی را دادند، نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم، در قاموس کدام دین و اخلاق و انسانیت، چنین ظمی به مادر و فرزند خردسالش رواست؟ روزی که امید صبح آزادی، تنها دروغی بیش نبود.

دخترک شیرین زبانه، صدای خنده‌های تو ماه‌هاست در گوشم طنین انداخته و اکنون جزئی جدانشدنی از من است. نوازش گیسوان ابریشمی‌ات و صدای مخملمت که روزها و ماه‌هاست که از من دریغ شده‌اند ذره ذره جمع شده و به ابر سیاه و سنگینی مبدل شده که هر روز و هر شب در غم دوری تو مانند باران‌های معروف مرداد ماه می‌بارد، بی‌وقفه و بی‌اختیار. آیا ضجه‌های شبانه مادرانه مرا آنانکه برای رسیدن به مقاصد خود مرا پای میز محاکمه کشانده‌اند، مواخذه کردند، اتهام بستند، به سلول‌های انفرادی افکندند، و بالاخره حکم صادر کردند، نشنیدند؟ صدایی که گوش هزاران هزار نفر را در دنیا کر کرده، دریغا که اینجا، در کشوری که در آن زاده شده‌ام، به گوش نمی‌رسد. قصه‌ای که آدم‌ها فارغ از مرزهای دور و برمان، حتی آنان که ما را نمی‌شناختند، دیدند و شنیدند، برایمان اشک ریختند و از بی‌عدالتی که بر ما رفته، اعتراض کردند، اما آنانکه در رأس قدرت کشورم هستند، تنها سکوت اختیار کرده‌اند.

دخترک زیبای من، آن روز گرم آخر خرداد ۹۳ که چشم‌هایت را برای نخستین بار به این دنیا گشودی، نمی‌دانستم که اندکی بعد مقدر است که با همان سن کم، درس بزرگی را بیاموزی، درس درد و رنج. که انسان با درد به دنیا می‌آید و قرار نیست زندگی همیشه همانگونه باشد که ما می‌خواهیم. صبر، میراث بزرگی است که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود و هیچگاه پایانی برایش نیست.

در تمام مدت ده ماه گذشته، هر روز صبح به امید بازگشت به خانه و به آغوش کشیدنت از خواب برخاستم و هر شب را با آرزوی آزادی فردا، به صبح می‌رساندم. در من داغی است که هر شب در آرزوی بوییدن نفس‌های گرمت زبانه می‌کشد و صبح با امید دیدار تو و در آغوش کشیدنت، فرو می‌نشینی. روزی که ترا به دستان پر مهر پدر و مادرم سپردم، آنقدر کوچک و ناتوان بودی که یارای درک واقعیت هجران را نداشتی، هنوز هم نداری. واقعیتی که قرار بود من، تو و پدرت را ماه‌ها و شاید سال‌ها از هم دور کند.

عزیزکم، با هر دندان جدیدی که در آوردی، واژه جدیدی که آموختی، هر پله‌ای که بدون کمک بالا رفتی، روزی که پیراهنت را به تن کردی، اولین بار که خودت غذا خوردی، هر سانت که قد کشیدی، اولین شعری که آموختی، اولین نقاشی که کشیدی، وقتی رنگ‌ها را به دو زبان یاد گرفتی، هر بار که ناراحت شدی و اشک ریختی، نقطه‌ای از قلب

